

هو

١٢١

# بوستان

شیخ مصلح الدین سعدی

سر آغاز

به نام خدایی که جان آفرید  
خداوند بخشنده‌ی دستگیر  
عزیزی که هر کز درش سر بتافت  
سر پادشاهان گردن فراز  
نه گردن کشان را بگیرد بفور  
وگر خشم گیرد به کردار زشت  
دو کونش یکی قطره در بحر علم  
اگر با پدر جنگ جوید کسی  
وگر خویش راضی نباشد ز خویش  
وگر بنده چابک نیاید به کار  
وگر بر رفیقان نباشی شفیق  
وگر ترک خدمت کند لشکری  
ولیکن خداوند بالا و پست  
ادیم زمین، سفره‌ی عام اوست  
وگر بر جفا پیشه بشتافتی  
بری، ذاتش از تهمت ضد و جنس  
پرستار امرش همه چیز و کس  
چنان پهن‌خوان کرم گسترده  
مر او را رسد کبریا و منی  
یکی را به سر برنهد تاج بخت  
کلاه سعادت یکی بر سرش  
گلستان کند آتشی بر خلیل  
گر آن است، منشور احسان اوست  
پس پرده بیند عملهای بد

سخن گفتن اندر زبان آفرید  
کریم خطا بخش پوزش پذیر  
به هر در که شد هیچ عزت نیافت  
به درگاه او بر زمین نیاز  
نه عذرآوران را براند بجور  
چو باز آمدی ماجرا در نوشت  
گنه بیند و پرده پوشد بحلم  
پدر بی گمان خشم گیرد بسی  
چو بیگانگانش براند ز پیش  
عزیزش ندارد خداوندگار  
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق  
شود شاه لشکرکش از وی بری  
به عصیان در زرق بر کس نبست  
چه دشمن بر این خوان یغما، چه دوست  
که از دست قهرش امان یافتی؟  
غنی، ملکش از طاعت جن و انس  
بنی آدم و مرغ و مور و مگس  
که سیمرخ در قاف قسمت خورد  
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی  
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت  
گلیم شقاوت یکی در برش  
گروهی بر آتش برد ز آب نیل  
وراین است، توقیع فرمان اوست  
همو پرده پوشد به آلاهی خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم  
وگر در دهد یک صلاى کرم  
به درگاه لطف و بزرگیش بر  
فروماندگان را به رحمت قریب  
بر احوال نابوده، علمش بصیر  
به قدرت، نگهدار بالا و شیب  
نه مستغنی از طاعتش پشت کس  
قدیمی نکوکار نیکی پسند  
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب  
زمین از تب لرزه آمد ستوه  
دهد نطفه را صورتی چون پری  
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ  
ز ابر افگند قطره‌ای سوی یم  
از آن قطره لولوی لالا کند  
بر او علم یک ذره پوشیده نیست  
مهیا کن روزی مار و مور  
به امرش وجود از عدم نقش بست  
دگر ره به کتم عدم در برد  
جهان متفق بر الهیتش  
بشر ماورای جلالش نیافت  
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم  
در این ورطه کشتی فروشد هزار  
چه شبها نشستم در این سیر، گم  
محیط است علم ملک بر بسیط  
نه ادراک در کنه ذاتش رسد

بمانند کروبیان صم و بکم  
عزازیل گوید نصیبی برم  
بزرگان نهاده بزرگی ز سر  
تضرع کنان را به دعوت مجیب  
بر اسرار ناگفته، لطفش خبیر  
خداوند دیوان روز حسیب  
نه بر حرف او جای انگشت کس  
به کلک قضا در رحم نقش بند  
روان کرد و گسترده گیتی بر آب  
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه  
که کرده‌ست بر آب صورتگری؟  
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ  
ز صلب او فتد نطفه‌ای در شکم  
وز این، صورتی سرو بالا کند  
که پیدا و پنهان به نزدش یکیست  
وگر چند بی‌دست و پایند و زور  
که داند جز او کردن از نیست، هست؟  
وزان جا به صحرای محشر برد  
فرومانده از کنه ماهیتش  
بصر منتهای جمالش نیافت  
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم  
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار  
که دهشت گرفت آستینم که قم  
قیاس تو بر وی نگرده محیط  
نه فکرت به غور صفاتش رسد

نه در کنه بی چون سبحان رسید	توان در بلاغت به سبحان رسید
به للاحصی از تگ فرومانده‌اند	که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
که جاها سپر باید انداختن	نه هر جای مرکب توان تاختن
ببندند بر وی در بازگشت	وگر سالکی محرم راز گشت
که داروی بیهوشیش در دهند	کسی را در این بزم ساغر دهند
یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست	یکی باز را دیده بردوخته‌ست
وگر برد، ره باز بیرون نبرد	کسی ره سوی گنج قارون نبرد
کز او کس نبرده‌ست کشتی برون	بمردم در این موج دریای خون
نخست اسب باز آمدن پی کنی	اگر طالبی کاین زمین طی کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی	تأمل در آینه‌ی دل کنی
طلبکار عهد الستت کند	مگر بویی از عشق مستت کند
وزان جا به بال محبت پری	به پای طلب ره بدان جا بری
نماند سراپرده الا جلال	بدرد یقین پرده‌های خیال
عنانش بگیرد تحیر که بیست	دگر مرکب عقل را پویه نیست
گم آن شد که دنبال راعی نرفت	در این بحر جز مرد داعی نرفت
برفتند بسیار و سرگشته‌اند	کسانی کز این راه برگشته‌اند
که هرگز به منزل نخواهد رسید	خلاف پیمبر کسی ره گزید
توان رفت جز بر پی مصطفی	محال است سعدی که راه صفا

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام

نبی البرایا شفیع الامم	کریم السجایا جمیل الشیم
امین خدا، مهبط جبرئیل	امام رسل، پیشوای سبیل
امام الهدی، صدر دیوان حشر	شفیع الوری، خواجه بعث و نشر
همه نورها پرتو نور اوست	کلیمی که چرخ فلک طور اوست
کتب خانه‌ی چند ملت بشست	یتیمی که ناکرده قرآن درست

چو عزمش بر آهخت شمشیر بیم  
چو صیبتش در افواه دنیا فتاد  
به لاقامت لات بشکست خرد  
نه از لات و عزی بر آورد گرد  
شبی بر نشست از فلک برگذشت  
چنان گرم در تیه قربت براند  
بدو گفت سالار بیت الحرام  
چو در دوستی مخلصم یافتی  
بگفتا فراتر مجالم نماند  
اگر یک سر مو فراتر پریم  
نماند به عصیان کسی در گرو  
چه نعت پسندیده گویم تو را؟  
درود ملک بر روان تو باد  
نخستین ابوبکر پیر مرید  
خردمند عثمان شب زنده دار  
خدایا به حق بنی فاطمه  
اگر دعوتم رد کنی ور قبول  
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی  
که باشند مشتی گدایان خیل  
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد  
بلند آسمان پیش قدرت خجل  
تو اصل وجود آمدی از نخست  
ندانم کدامین سخن گویمت  
تو را عز لولاک تمکین بس است  
چه وصفت کند سعدی ناتمام؟

به معجز میان قمر زد دو نیم  
تزلزل در ایوان کسری فتاد  
به اعزاز دین آب عزی ببرد  
که تورات و انجیل منسوخ کرد  
به تمکین و جاه از ملک برگذشت  
که در سدره جبریل از او باز ماند  
که ای حامل وحی برتر خرام  
عنانم ز صحبت چرا تافتی؟  
بماندم که نیروی بالم نماند  
فروغ تجلی بسوزد پریم  
که دارد چنین سیدی پیشرو  
علیک السلام ای نبی الوری  
بر اصحاب و بر پیروان تو باد  
عمر، پنجه بر پیچ دیو مرید  
چهارم علی، شاه دلدل سوار  
که بر قول ایمان کنم خاتمه  
من و دست و دامان آل رسول  
ز قدر رفیعت به درگاه حی  
به مهمان دارالسلامت طفیل  
زمین بوس قدر تو جبریل کرد  
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل  
دگر هرچه موجود شد فرع تست  
که والاتری ز آنچه من گویمت  
ثنای تو طه و یس بس است  
علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای گیتی بگشتم بسی  
بسر بردم ایام با هر کسی  
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم  
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم  
چو پاکان شیراز، خاکی نهاد  
ندیدم که رحمت بر این خاک باد  
تولای مردان این پاک بوم  
برانگیختم خاطر از شام و روم  
دریغ آمدم زان همه بوستان  
تهیدست رفتن سوی دوستان  
بدل گفتم از مصر قند آورند  
بر دوستان ارمغانی برند  
مرا گر تهی بود از آن قند دست  
سخنهای شیرین‌تر از قند هست  
نه قندی که مردم بصورت خورند  
که ارباب معنی به کاغذ برند  
چو این کاخ دولت بپرداختم  
بر او ده در از تربیت ساختم  
یکی باب عدل است و تدبیر و رای  
نگهبانی خلق و ترس خدای  
دوم باب احسان نهادم اساس  
که منعم کند فضل حق را سپاس  
سوم باب عشق است و مستی و شور  
نه عشقی که بندند بر خود بزور  
چهارم تواضع، رضا پنجمین  
ششم ذکر مرد قناعت گزین  
به هفتم در از عالم تربیت  
به هشتم در از شکر بر عافیت  
نهم باب توبه است و راه صواب  
دهم در مناجات و ختم کتاب  
به روز همایون و سال سعید  
به تاریخ فرخ میان دو عید  
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج  
که پر در شد این نامبردار گنج  
بمانده‌ست با دامنی گوهرم  
هنوز از خجالت سر اندر برم  
که در بحر لال صدف نیز هست  
درخت بلندست در باغ و پست  
الا ای هنرمند پاکیزه خوی  
هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی  
قبا گر حریرست و گر پرنیان  
بناچار خشوش بود در میان  
تو گر پرنیانی نیابی مجوش  
کرم کار فرمای و حشوم بپوش  
ننازم به سرمایه‌ی فضل خویش  
به دریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم  
تو نیز از بدی بینیم در سخن  
چو بیتی پسند آیدت از هزار  
همانا که در پارس انشای من  
چو بانگ دهل هولم از دور بود  
گل آورد سعدی سوی بوستان  
چو خرما به شیرینی اندوده پوست

بدان را به نیکان ببخشد کریم  
به خلق جهان آفرین کار کن  
به مردی که دست از تعنت بدار  
چو مشک است کم قیمت اندر ختن  
به غیبت درم عیب مستور بود  
بشوخی و فلفل به هندوستان  
چو بازش کنی استخوانی در اوست

ابوبکر بن سعد بن زنگی  
مرا طبع از این نوع خواهان نبود  
ولی نظم کردم به نام فلان  
که سعدی که گوی بلاغت ربود  
سزد گر به دورش بنازم چنان  
جهانبان دین پرور دادگر  
سر سرفرازان و تاج مهان  
گر از فتنه آید کسی در پناه  
فطوبی لباب کبیت العتیق  
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر  
نیامد برش دردناک غمی  
طلبکار خیرست و امیدوار  
کله گوشه بر آسمان برین  
گدا گر تواضع کند خوی اوست  
اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟  
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود  
چنویی خردمند فرخ نهاد

سر مدحت پادشاهان نبود  
مگر باز گویند صاحب‌دلان  
در ایام بوبکر بن سعد بود  
که سید به دوران نوشیروان  
نیامد چو بوبکر بعد از عمر  
به دوران عدلش بناز، ای جهان  
ندارد جز این کشور آرامگاه  
حوالیه من کل فح عمیق  
که وقف است بر طفل و درویش و پیر  
که نهاد بر خاطرش مرهمی  
خدایا امیدی که دارد برآر  
هنوز از تواضع سرش بر زمین  
ز گردن فرازان تواضع نکوست  
زبردست افتاده مرد خداست  
که صیت کرم در جهان می‌رود  
ندارد جهان تا جهان است، یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای  
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید  
از آن پیش حق پایگاهش قوی است  
چنان سایه گسترده بر عالمی  
همه وقت مردم ز جور زمان  
در ایام عدل تو، ای شهریار  
به عهد تو می‌بینم آرام خلق  
هم از بخت فرخنده فرجام تست  
که تا بر فلک ماه و خورشید هست  
ملوک ار نکو نامی اندوختند  
تو در سیرت پادشاهی خویش  
سکندر به دیوار رویین و سنگ  
تو را سد یاجوج کفر از زرست  
زبان آوری کاندر این امن و داد  
زهی بحر بخشایش و کان جود  
برون بینم اوصاف شاه از حساب  
گر آن جمله را سعدی انشا کند  
فروماند از شکر چندین کرم  
جهانت به کام و فلک یار باد  
بلند اخترت عالم افروخته  
غم از گردش روزگارت مباد  
که بر خاطر پادشاهان غمی  
دل و کشورت جمع و معمور باد  
تنت باد پیوسته چون دین، درست  
درونت به تائید حق شاد باد

که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای  
فریدون با آن شکوه، این ندید  
که دست ضعیفان به جاهش قوی است  
که زالی نیندیشد از رستمی  
بنالند و از گردش آسمان  
ندارد شکایت کس از روزگار  
پس از تو ندانم سرانجام خلق  
که تاریخ سعدی در ایام تست  
در این دفترت ذکر جاوید هست  
ز پیشینگان سیرت آموختند  
سبق بردی از پادشاهان پیش  
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ  
نه رویین چو دیوار اسکندرست  
سپاست نگوید زبانش مباد  
که مستظهرند از وجودت وجود  
نگنجد در این تنگ میدان کتاب  
مگر دفتری دیگر املا کند  
همان به که دست دعا، گسترم  
جهان آفرینت نگهدار باد  
زوال اختر دشمنت سوخته  
وز اندیشه بر دل غبارت مباد  
پریشان کند خاطر عالمی  
ز ملک پراگندگی دور باد  
بداندیش را دل چو تدبیر، سست  
دل و دین و اقلیمت آباد باد



جهان آفرین بر تو رحمت کناد  
همینت بس از کردگار مجید  
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد  
عجب نیست این فرع ازان اصل پاک  
خدایا بر آن تربت نامدار  
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد

دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد  
که توفیق خیرت بود بر مزید  
که چون تو خلف نامبردار کرد  
که جانش بر اوج است و جسمش به خاک  
به فضلت که باران رحمت ببار  
فلک یاور سعد بوبکر باد

محمد بن سعد بن ابوبکر  
اتابک محمد شه نیکبخت  
جوان جوان بخت روشن ضمیر  
به دانش بزرگ و به همت بلند  
زهی دولت مادر روزگار  
به دست کرم آب دریا ببرد  
زهی چشم دولت به روی تو باز  
صدف را که بینی ز دردانه پر  
تو آن در مکنون یکدانه‌ای  
نگهدار یارب به چشم خودش  
خدایا در آفاق نامی کنش  
مقیمش در انصاف و تقوی بدار  
غم از دشمن ناپسندت مباد  
بهشتی درخت آورد چون تو بار  
ازان خاندان خیر بیگانه دان  
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد  
نگنجد کرمهای حق در قیاس  
خدایا تو این شاه درویش دوست

خداوند تاج و خداوند تخت  
به دولت جوان و به تدبیر پیر  
به بازو دلیر و به دل هوشمند  
که رودی چنین پرورد در کنار  
به رفعت محل ثریا ببرد  
سر شهریاران گردن فراز  
نه آن قدر دارد که یکدانه در  
که پیرایه‌ی سلطنت خانه‌ای  
بپرهیز از آسیب چشم بدش  
به توفیق طاعت گرامی کنش  
مرادش به دنیا و عقبی برآر  
ز دوران گیتی گزندت مباد  
پسر نامجوی و پدر نامدار  
که باشند بدگوی این خاندان  
زهی ملک و دولت که پاینده باد  
چه خدمت گزارد زبان سپاس؟  
که آسایش خلق در ظل اوست

به توفیق طاعت دلش زنده دار  
سرش سبز و رویش به رحمت سپید  
اگر صدق داری بیار و بیا  
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو  
نهی زیر پای قزل ارسلان  
بگو روی اخلاص بر خاک نه  
که این است سر جاده راستان  
کلاه خداوندی از سر بنه  
چو درویش پیش توانگر بنال  
چو درویش مخلص برآور خروش  
توانای درویش پرور تویی  
یکی از گدایان این درگهم  
وگرنه چه خیرآید از من به کس؟  
اگر می‌کنی پادشاهی به روز  
تو بر آستان عبادت سرت  
خداوند را بنده‌ی حق گزار

بسی بر سر خلق پاینده دار  
برومند دارش درخت امید  
به راه تکلف مرو سعدیا  
تو منزل شناسی و شه راهرو  
چه حاجت که نه کرسی آسمان  
مگو پای عزت بر افلاک نه  
بطاعت بنه چهره بر آستان  
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه  
به درگاه فرمانده ذوالجلال  
چو طاعت کنی لبس شاهی میپوش  
که پروردگارا توانگر تویی  
نه کشور خدایم نه فرماندهم  
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس  
دعا کن به شب چون گدایان به سوز  
کمر بسته گردن کشان بر درت  
زهی بندگان را خداوندگار

### حکایت

حقیقت شناسان عین الیقین  
همی راند رهوار و ماری به دست  
بدین ره که رفتی مرا ره نمای  
نگین سعادت به نام تو شد؟  
وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار  
که گردن نیبچد ز حکم تو هیچ  
خدایش نگهبان و یاور بود

حکایت کنند از بزرگان دین  
که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست  
یکی گفتش: ای مرد راه خدای  
چه کردی که درنده رام تو شد  
بگفت ار پلنگم زبون است و مار  
تو هم گردن از حکم داور میبچ  
چو حاکم به فرمان داور بود

که در دست دشمن گذارد تو را  
بنه گام و کامی که داری بیاب  
که گفتار سعدی پسند آیدش

محال است چون دوست دارد تو را  
ره این است، روی از طریقت متاب  
نصیحت کسی سودمند آیدش

## باب اول در عدل و تدبیر و رای

سر آغاز

شنیدم که در وقت نزع روان  
که خاطر نگهدار درویش باش  
نیاساید اندر دیار تو کس  
نیاید به نزدیک دانا پسند  
برو پاس درویش محتاج دار  
رعیت چو بیخند و سلطان درخت  
مکن تا توانی دل خلق ریش  
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم  
طبیعت شود مرد را بخردی  
گر این هر دو در پادشه یافتی  
که بخشایش آرد بر امیدوار  
گزند کسانش نیاید پسند  
وگر در سرشت وی این خوی نیست  
اگر پای بندی رضا پیش گیر  
فراخی در آن مرز و کشور خواه  
ز مستکبران دلاور بترس  
دگر کشور آباد بیند به خواب  
خرابی و بدنامی آید ز جور  
رعیت نشاید به بیداد کشت  
مراعات دهقان کن از بهر خویش  
مروت نباشد بدی با کسی

به هر مز چنین گفت نوشیروان  
نه در بند آسایش خویش باش  
چو آسایش خویش جویی و بس  
شبان خفته و گرگ در گوسفند  
که شاه از رعیت بود تاجدار  
درخت، ای پسر، باشد از بیخ سخت  
وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش  
ره پارسایان امیدست و بیم  
به امید نیکی و بیم بدی  
در اقلیم و ملکش پنه یافتی  
به امید بخشایش کردگار  
که ترسد که در ملکش آید گزند  
در آن کشور آسودگی بوی نیست  
وگر یک سواره سر خویش گیر  
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه  
ازان کو نترسد ز داور بترس  
که دارد دل اهل کشور خراب  
رسد پیش بین این سخن را به غور  
که مر سلطنت را پنهاند و پشت  
که مزدور خوشدل کند کار بیش  
کز او نیکویی دیده باشی بسی

\*\*\*\*\*

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت  
بر آن باش تا هرچه نیت کنی  
الا تا نیچی سر از عدل و رای  
گریزد رعیت ز بیدادگر  
بسی بر نیاید که بنیاد خود  
خرابی کند مرد شمشیر زن  
چراغی که بیوه زنی بر فروخت  
از آن بهره‌ورتر در آفاق نیست  
چو نوبت رسد زین جهان غربتش  
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند

\*\*\*\*\*

خدا ترس را بر رعیت گمار  
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق  
ریاست به دست کسانی خطاست  
نکو کار پرور نبیند بدی  
مکافات مودی به مالش مکن  
مکن صبر بر عامل ظلم دوست  
سر گرگ باید هم اول برید

\*\*\*\*\*

چه خوش گفت بازارگانی اسیر  
چو مردانگی آید از رهنان  
شهنشه که بازارگان را بخست  
کی آن جا دگر هوشمندان روند  
نکو بایدت نام و نیکو قبول  
بزرگان مسافر بجان پرورند

در آن دم که چشمش زدیدن بخت  
نظر در صلاح رعیت کنی  
که مردم ز دستت نیچند پای  
کند نام زشتش به گیتی سمر  
بکند آن که بنهاد بنیاد بد  
نه چندان که دود دل طفل و زن  
بسی دیده باشی که شهری بسوخت  
که در مکرانی بانصاف زیست  
ترحم فرستند بر تربتش  
همان به که نامت به نیکی برند

که معمار ملک است پرهیزگار  
که نفع تو جوید در آزار خلق  
که از دستشان دستها بر خداست  
چو بد پروری خصم خون خودی  
که بیخش بر آورد باید ز بن  
چه از فربهی بایدش کند پوست  
نه چون گوسفندان مردم درید

چو گردش گرفتند دزدان به تیر  
چه مردان لشکر، چه خیل زنان  
در خیر بر شهر و لشکر بیست  
چو آوازه‌ی رسم بد بشنوند؟  
نکودار بازارگان و رسول  
که نام نکویی به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب  
غریب آشنا باش و سیاح دوست  
نکودار ضیف و مسافر عزیز  
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست

\*\*\*\*\*

کز او خاطر آزرده آید غریب  
که سیاح جلاب نام نکوست  
وز آسپیشان بر حذر باش نیز  
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر  
چو خدمتگزاریت گردد کهن  
گر او را هرم دست خدمت ببست  
شنیدم که شاپور دم در کشید  
چو شد حالش از بینوایی تباه  
چو بذل تو کردم جوانی خویش

\*\*\*\*\*

میازار و بیرون کن از کشورش  
که خود خوی بد دشمنش در قفاست  
به صنعاش مفرست و سقلاب و روم  
نشاید بلا بر دگر کس گماشت  
کز او مردم آیند بیرون چنین

غریبی که پر فتنه باشد سرش  
تو گر خشم بروی نگیری رواست  
وگر پارسی باشدش زاد بوم  
هم آن جا امانش مده تا به چاشت  
که گویند برگشته باد آن زمین

\*\*\*\*\*

که مفلس ندارد ز سلطان هراس  
از او بر نیاید دگر جز خروش  
بباید بر او ناظری بر گماشت  
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش  
امین کز تو ترسد امینش مدار  
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک  
که از صد یکی را نبینی امین

عمل گر دهی مرد منعم شناس  
چو مفلس فرو برد گردن به دوش  
چو مشرف دو دست از امانت بداشت  
ور او نیز در ساخت با خاطرش  
خدا ترس باید امانت گزار  
امین باید از داور اندیشناک  
بیفشان و بشمار و فارغ نشین

دو همجنس دیرینه را هم‌قلم  
چه دانی که همدست گردند و یار  
چو دزدان زهم باک دارند و بیم

\*\*\*\*\*

یکی را که معزول کردی ز جاه  
بر آوردن کام امیدوار  
نویسنده را گر ستون عمل  
به فرمانبران بر شه دادگر  
گهش می‌زند تا شود دردناک  
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر  
درشتی و نرمی بهم در به است  
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش  
نیامد کس اندر جهان کو بماند  
نمرد آن که ماند پس از وی بجای  
هر آن کو نماند از پشش یادگار  
وگر رفت و آثار خیرش نماند

\*\*\*\*\*

چو خواهی که نامت بود جاودان  
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش  
همین کام و ناز و طرب داشتند  
یکی نام نیکو ببرد از جهان

\*\*\*\*\*

به سمع رضا مشنو ایذای کس  
گنجهکار را عذر نسیان بنه  
گر آید گنجهکاری اندر پناه

نباید فرستاد یک جا بهم  
یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار  
رود در میان کاروانی سلیم

چو چندی بر آید ببخشش گناه  
به از قید بندی شکستن هزار  
بیفتد، نبرد طناب امل  
پدروار خشم آورد بر پسر  
گهی می‌کند آبش از دیده پاک  
وگر خشم گیری شوند از تو سیر  
چو رگزن که جراح و مرهم نه است  
چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش  
مگر آن کز او نام نیکو بماند  
پل و خانی و خان و مهمان سرای  
درخت وجودش نیاورد بار  
نشاید پس مرگش الحمد خواند

مکن نام نیک بزرگان نمان  
که دیدی پس از عهد شاهان پیش  
به آخر برفتند و بگذاشتند  
یکی رسم بد ماند از او جاودان

وگر گفته آید به غورش برس  
چو زنه‌ار خواهند زنه‌ار ده  
نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند  
وگر پند و بندش نیاید بکار  
چو خشم آیدت بر گناه کسی  
که سهل است لعل بدخشان شکست

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست  
ز دریای عمان برآمد کسی  
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم  
جهان گشته و دانش اندوخته  
به هیکل قوی چون تناور درخت  
دو صد رقعہ بالای هم دوخته  
به شهری درآمد ز دریا کنار  
که طبعی نکونامی اندیش داشت  
بشستند خدمتگزاران شاه  
چو بر آستان ملک سر نهاد  
درآمد به ایوان شاهنشهی  
نرفتم در این مملکت منزلی  
ملک را همین ملک پیرایه بس  
ندیدم کسی سرگران از شراب  
سخن گفت و دامان گوهر فشاند  
پسند آمدش حسن گفتار مرد  
زرش داد و گوهر به شکر قدوم  
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت  
ملک با دل خویش در گفت و گو  
ولیکن بتدریج تا انجمن

دگر گوش مالش به زندان و بند  
درختی خبیث است بیخش بر آر  
تأمل کنش در عقوبت بسی  
شکسته نشاید دگر باره بست  
سفر کرده هامون و دریا بسی  
ز هر جنس در نفس پاکش علوم  
سفر کرده و صحبت آموخته  
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت  
ز حراق و او در میان سوخته  
بزرگی در آن ناحیت شهریار  
سر عجز بر پای درویش داشت  
سر و تن به حمامش از گرد راه  
نیایش کنان دست بر بر نهاد  
که بختت جوان باد و دولت رهی  
کز آسیبت آزرده دیدم دلی  
که راضی نگردد به آزار کس  
مگر هم خرابات دیدم خراب  
به نطقی که شاه آستین برفشاند  
به نزد خودش خواند و اکرام کرد  
بپرسیدش از گوهر و زاد بوم  
به قربت ز دیگر کسان بر گذشت  
که دست وزارت سپارد بدو  
به سستی نخندند بر رای من



به عقلش ببايد نخست آزمود	بقدر هنر پايگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها	که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری به شست	نه آنکه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز	به یک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی	نشاید رسیدن به غور کسی
زهر نوعی اخلاق او کشف کرد	خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
به رای از بزرگان مهش دید و بیش	نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امر و نهی درونی نخست
در آورد ملکی به زیر قلم	کز او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست	که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید	به کارش به تابه چو گندم تپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت	وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای	که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور	نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام	به سر بر، کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری	چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش	نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن	گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقت نکوست	بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر	نه میلی چو کوتاه بینان به شر
از آسایش آنکه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند	دل، ای خواجه، در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان	حذر کن که دارد به هیبت زیان
وزیر اندر این شمه‌ای راه برد	بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست!  
سفر کردگان لاابالی زیند  
شنیدم که با بندگانش سرست  
نشاید چنین خیره روی تباه  
مگر نعمت شه فرامش کنم  
به پندار نتوان سخن گفت زود  
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت  
من این گفتم اکنون ملک راست رای  
به ناخوب تر صورتی شرح داد  
بداندیش بر خرده چون دست یافت  
به خرده توان آتش افروختن  
ملک را چنان گرم کرد این خبر  
غضب دست در خون درویش داشت  
که پرورده کشتن نه مردی بود  
میازار پرورده‌ی خویشتن  
به نعمت نبایست پروردنش  
از او تا هنرها یقینت نشد  
کنون تا یقینت نگردد گناه  
ملک در دل این راز پوشیده داشت  
دل است، ای خردمند، زندان راز  
نظر کرد پوشیده در کار مرد  
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد  
دو کس را که با هم بود جان و هوش  
چو دیده به دیدار کردی دلیر  
ملک را گمان بدی راست شد

نخواهد بسامان در این ملک زیست  
که پرورده‌ی ملک و دولت نیند  
خیانت پسندست و شهوت پرست  
که بد نامی آرد در ایوان شاه  
که بینم تباهی و خامش کنم  
نگفتم تو را تا یقینم نبود  
که آغوش رومی در آغوش داشت  
چنان کازمودم تو نیز آزما  
که بد مرد را نیکروزی مباد  
درون بزرگان به آتش بتافت  
پس آنکه درخت کهن سوختن  
که جوشش برآمد چو مرجل به سر  
ولیکن سکون دست در پیش داشت  
ستم در پی داد، سردی بود  
چو تیر تو دارد به تیرش مزن  
چو خواهی به بیداد خون خوردنش  
در ایوان شاهی قرینت نشد  
به گفتار دشمن گزندش خواه  
که قول حکیمان نیوشیده داشت  
چو گفتمی نیاید به زنجیر باز  
خلل دید در راه هشیار مرد  
پری چهره بر زیر لب خنده کرد  
حکایت کنانند و ایشان خموش  
نگردی چو مستسقی از دجله سیر  
ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام  
تو را من خردمند پنداشتم  
گمان بردمت زیرک و هوشمند  
چنین مرتفع پایه جای تو نیست  
که چون بدگهر پرورم لاجرم  
برآورد سر مرد بسیاردان  
مرا چون بود دامن از جرم پاک  
به خاطر درم هرگز این ظن نرفت  
شهنشاه گفت: آنچه گفتم برت  
چنین گفت با من وزیر کهن  
بخندید و انگشت بر لب گرفت  
حسودی که بیند بجای خودم  
من آن ساعت انگاشتم دشمنش  
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم  
مرا تا قیامت نگیرد بدوست  
بر اینت بگویم حدیثی درست

\*\*\*\*\*

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب  
به بالا صنوبر، به دیدن چو حور  
فرا رفت و گفت: ای عجب، این تویی  
تو کاین روی داری به حسن قمر  
چرا نقش بندت در ایوان شاه  
شنید این سخن بخت برگشته دیو  
که ای نیکبخت این نه شکل من است

\*\*\*\*\*

باهستگی گفتش ای نیک نام  
بر اسرار ملکات امین داشتم  
ندانستم خیره و ناپسند  
گناه از من آمد خطای تو نیست  
خیانت روا دارم در حرم  
چنین گفت با خسرو کاردان  
نیاید ز خبث بداندیش باک  
ندانم که گفت اینچه بر من نرفت  
بگویند خصمان به روی اندرت  
تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن  
کز او هر چه آید نیاید شگفت  
کجا بر زبان آورد جز بدم  
که خسرو فروتر نشاند از منش  
ندانی که دشمن بود در پیم؟  
چو بیند که در عز من ذل اوست  
اگر گوش با بنده داری نخست

که ابلیس را دید شخصی به خواب  
چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور  
فرشته نباشد بدین نیکویی  
چرا در جهانی به زشتی سمر؟  
دژم روی کرده‌ست و زشت و تباه؟  
بزاری برآورد بانگ و غریو  
ولیکن قلم در کف دشمن است

مرا همچنین نام نیک است لیک  
وزیری که جاه من آبش بریخت  
ولیکن نیندیشم از خشم شاه  
اگر محتسب گردد آن را غم است  
چو حرفم برآمد درست از قلم  
ملک در سخن گفتنش خیره ماند  
که مجرم به زرق و زبان آوری  
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام  
کز این زمره خلق در بارگاه  
بخندید مرد سخنگوی و گفت  
در این نکته‌ای هست اگر بشنوی  
نبینی که درویش بی دستگاه  
مرا دستگاه جوانی بر رفت  
ز دیدار اینان ندارم شکیب  
مرا همچنین چهره گلپام بود  
در این غایتم رشت باید کفن  
مرا همچنین جعد شبرنگ بود  
دو رسته درم در دهن داشت جای  
کنونم نگه کن به وقت سخن  
در اینان بحسرت چرا ننگرم؟  
برفت از من آن روزهای عزیز  
چو دانشور این در معنی بسفت  
در ارکان دولت نگه کرد شاه  
کسی را نظر سوی شاهد رواست  
بعقل ار نه آهستگی کردمی

ز علت نگوید بداندیش نیک  
به فرسنگ باید ز مکرش گریخت  
دلاور بود در سخن، بی‌گناه  
که سنگ ترازوی بارش کم است  
مرا از همه حرف گیران چه غم؟  
سر دست فرماندهی برفشانند  
ز جرمی که دارد نگردد بری  
نه آخر به چشم خودت دیده‌ام؟  
نمی‌باشدت جز در اینان نگاه  
حق است این سخن، حق نشاید نهفت  
که حکمت روان باد و دولت قوی  
بحسرت کند در توانگر نگاه  
به لهو و لعب زندگانی بر رفت  
که سرمایه داران حسنند و زیب  
بلورینم از خوبی اندام بود  
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن  
قبا در بر از فربهی تنگ بود  
چو دیواری از خشت سیمین بپای  
بیفتاده یک یک چو سور کهن  
که عمر تلف کرده یاد آورم  
بپایان رسد ناگه این روز نیز  
بگفت این کز این به محال است گفت  
کز این خوبتر لفظ و معنی خواه  
که داند بدین شاهی عذر خواست  
به گفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن به تیغ  
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی  
نکونام را جاه و تشریف و مال  
به تدبیر دستور دانشورش  
به عدل و کرم سالها ملک راند  
چنین پادشاهان که دین پرورند  
از آنان نبینم در این عهد کس  
بهشتی درختی تو، ای پادشاه  
طمع بود در بخت نیک اخترم  
خرد گفت دولت نبخشد همای  
خدایا برحمت نظر کرده‌ای  
دعا گوی این دولت‌م بنده‌وار  
صواب است پیش از کشش بند کرد  
خداوند فرمان و رای و شکوه  
سر پر غرور از تحمل تهی  
نگویم چو جنگ آوری پای دار  
تحمل کند هر که را عقل هست  
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین  
ندیدم چنین دیو زیر فلک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان  
نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست  
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک  
وگر دانی اندر تبارش کسان  
گنه بود مرد ستمگاره را

به دندان برد پشت دست دریغ  
که گر کار بندی پشیمان شوی  
بیفزود و، بدگوی را گوش‌مال  
به نیکی بشد نام در کشورش  
برفت و نکونامی از وی بماند  
به بازوی دین، گوی دولت برند  
وگر هست بوبکر سعدست و بس  
که افکنده‌ای سایه یک ساله راه  
که بال همای افگند بر سرم  
گر اقبال خواهی در این سایه‌ای  
که این سایه بر خلق گسترده‌ای  
خدایا تو این سایه پاینده‌دار  
که نتوان سر کشته پیوند کرد  
ز غوغای مردم نگرده ستوه  
حرامش بود تاج شاهنشهی  
چو خشم آیدت عقل بر جای دار  
نه عقلی که خشمش کند زیر دست  
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین  
کز او می‌گریزند چندین ملک

وگر خون به فتوی بریزی رواست  
الا تا نداری ز کشتنش باک  
برایشان ببخشای و راحت رسان  
چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

\*\*\*\*\*

تنت زورمندست و لشکر گران  
که وی بر حصاری گریزد بلند  
ولیکن در اقلیم دشمن مران  
رسد کشوری بی گنه را گزند

\*\*\*\*\*

نظر کن در احوال زندانیان  
که ممکن بود بی گنه در میان

\*\*\*\*\*

چو بازارگان در دیارت بمرد  
کزان پس که بر وی بگریند زار  
که مسکین در اقلیم غربت بمرد  
بیندیش از ان طفلک بی پدر  
بسا نام نیکوی پنجاه سال  
پسندیده کاران جاوید نام  
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست  
بمرد از تهیدستی آزاد مرد  
به مالش خساست بود دستبرد  
بهم باز گویند خویش و تبار  
متاعی کز او ماند ظالم ببرد  
وز آه دل دردمندش حذر  
که یک نام زشتش کند پایمال  
تطاول نکردند بر مال عام  
چو مال از توانگر ستاند گداست  
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

در معنی شفقت بر حال رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر  
یکی گفتش ای خسرو نیکروز  
بگفت این قدر ستر و آسایش است  
نه از بهر آن می ستانم خراج  
چو همچون زنان حله در تن کنم  
مرا هم ز صد گونه آز و هواست  
خزاین پر از بهر لشکر بود  
قبا داشتی هر دو روی آستر  
ز دیبای چینی قبایی بدوز  
وز این بگذری زیب و آرایش است  
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج  
بمردی کجا دفع دشمن کنم؟  
ولیکن خزینه نه تنها مراست  
نه از بهر آذین و زیور بود

\*\*\*\*\*

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  
ندارد حدود ولایت نگاه

ملک باج و ده یک چرا می خورد؟  
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟  
برد مرغدون دانه از پیش مور  
به کام دل دوستان بر خوری  
که نادان کند حیف بر خویشان  
که با زیردستان نگیرند سخت  
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو دشمن خر روستایی برد  
مخالف خرش برد و سلطان خراج  
مروت نباشد بر افتاده زور  
رعیت درخت است اگر پروری  
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن  
کسان بر خورند از جوانی و بخت  
اگر زیردستی در آید ز پای

\*\*\*\*\*

به پیکار خون از مشامی میار  
نیرزد که خونی چکد بر زمین  
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت  
برفتند چون چشم بر هم زدند  
ولیکن نبردیم با خود به گور  
مرنجانش کو را همین غصه بس  
به از خون او کشته در گردنت

چو شاید گرفتن بنرمی دیار  
به مردی که ملک سراسر زمین  
شنیدم که جمشید فرخ سرشت  
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند  
گرفتیم عالم به مردی و زور  
چو بر دشمنی باشدت دسترس  
عدو زنده سرگشته پیرامنت

ز لشکر جدا ماند روز شکار  
بدل گفت دارای فرخنده کیش  
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ  
به یک دم وجودش عدم خواست کرد  
که چشم بد از روزگار تو دور  
به خدمت بدین مرغزار اندرم  
بخندید و گفت: ای نکوهیده رای  
وگر نه زه آورده بودم به گوش

حکایت در شناختن دوست و دشمن را  
شنیدم که دارای فرخ تبار  
دوان آمدش گله‌بانی به پیش  
مگر دشمن است این که آمد به جنگ  
کمان کیانی به زه راست کرد  
بگفت ای خداوند ایران و تور  
من آنم که اسبان شه پرورم  
ملک را دل رفته آمد بجای  
تو را یآوری کرد فرخ سروش

نگهبان مرعی بخندید و گفت:  
نه تدبیر محمود و رای نکوست  
چنان است در مهتری شرط زیست  
مرا بارها در حضر دیده‌ای  
کنونت به مهر آدم پیشباز  
توانم من، ای نامور شهریار  
مرا گله‌بانی به عقل است و رای  
در آن تخت و ملک از خلل غم بود  
تو کی بشنوی ناله‌ی دادخواه  
چنان خسب کاید فغانت به گوش  
که نالد ز ظالم که در دور تست؟  
نه سگ دامن کاروانی درید  
دلیر آمدی سعدیا در سخن  
بگوی آنچه دانی که حق گفته به  
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

هم در این معنی

خبر یافت گردن‌کشی در عراق  
تو هم بر دری هستی امیدوار

\*\*\*\*\*

نخواهی که باشد دلت دردمند  
پریشانی خاطر دادخواه  
تو خفته خنک در حرم نیمروز  
ستاننده داد آن کس خداست

نصیحت ز منعم نباید نهفت  
که دشمن نداند شهنش ز دوست  
که هر کهتری را بدانی که کیست  
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای  
نمی‌دانیم از بداندیش باز  
که اسبی برون آرم از صد هزار  
تو هم گله‌ی خویش داری، بی‌پای  
که تدبیر شاه از شبان کم بود  
به کیوان برت کله‌ی خوابگاه؟  
اگر دادخواهی برآرد خروش  
که هر جور کو می‌کند جور تست  
که دهقان نادان که سگ پرورید  
چو تیغت به دست است فتحی بکن  
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده  
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

که می‌گفت مسکینی از زیر طاق  
پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند  
براندازد از مملکت پادشاه  
غریب از برون گو به گرما بسوز  
که نتواند از پادشاه دادخواست



## حکایت در معنی شفقت

یکی از بزرگان اهل تمیز  
که بودش نگینی بر انگشتی  
به شب گفתי از جرم گیتی فروز  
قضا را درآمد یکی خشک سال  
چو در مردم آرام و قوت ندید  
چو ببند کسی زهر در کام خلق  
بفرمود و بفروختندش به سیم  
به یک هفته نقدش به تاراج داد  
فتادند در وی ملامت کنان  
شنیدم که می‌گفت و باران دمع  
که زشت است پیرایه بر شهریار  
مرا شاید انگشتی بی‌نگین  
خنک آن که آسایش مرد و زن  
نکردند رغبت هنر پروران

\*\*\*\*\*

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر  
وگر زنده دارد شب دیر تاز  
بحمدالله این سیرت و راه راست  
کس از فتنه در پارس دیگر نشان  
یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش  
مرا راحت از زندگی دوش بود  
مر او را چو دیدم سر از خواب مست  
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی  
چه می‌خسبی ای فتنه روزگار؟

نپندارم آسوده خسبد فقیر  
بخسبند مردم به آرام و ناز  
اتابک ابوبکر بن سعد راست  
نبیند مگر قامت مهوشان  
که در مجلسی می‌سرودند دوش  
که آن ماهرویم در آغوش بود  
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست  
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی  
بیا و می‌لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت  
در ایام سلطان روشن نفس

### حکایت اتابک تکه

در اخبار شاهان پیشینه هست  
به دورانش از کس نیازرد کس  
چنین گفت یک ره به صاحب‌دلی  
بخواهم به کنج عبادت نشست  
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر  
چو بشنید دانای روشن نفس  
طریقت بجز خدمت خلق نیست  
تو بر تخت سلطانی خویش باش  
بصدق و ارادت میان بسته‌دار  
قدم باید اندر طریقت نه دم  
بزرگان که نقد صفا داشتند

### حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم  
که پایابم از دست دشمن نماند  
بسی جهد کردم که فرزند من  
کنون دشمن بدگهر دست یافت  
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟  
بگفت ای برادر غم خویش خور  
تو را این قدر تا بمانی بس است  
اگر هوشمندست و گر بی‌خرد

مرا فتنه خوانی و گویی مخفت  
نبیند دگر فتنه بیدار کس

که چون تکه بر تخت زنگی نشست  
سبق برد اگر خود همین بود و بس  
که عمرم بسر رفت بی حاصلی  
که دریابم این پنج روزی که هست  
نبرد از جهان دولت الا فقیر  
ببتندی بر آشفت کای تکه بس!  
به تسبیح و سجاده و دلق نیست  
به اخلاق پاکیزه درویش باش  
ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار  
که اصلی ندارد دم بی‌قدم  
چنین خرقة زیر قبا داشتند

بر نیکمردی ز اهل علوم  
جز این قلعه در شهر با من نماند  
پس از من بود سرور انجمن  
سر دست مردی و جهدم بتافت  
که از غم بفرسود جان در تنم  
که از عمر بهتر شد و بیشتر  
چو رفتی جهان جای دیگر کس است  
غم او مخور کو غم خود خورد

گرفتن به شمشیر و بگذاشتن  
ز عهد فریدون و ضحاک و جم  
نماند بجز ملک ایزد تعال  
چو کس را نبینی که جاوید ماند؟  
پس از وی به چندی شود پایمال  
دمادم رسد رحمتش بر روان  
توان گفت با اهل دل کو نماند  
گر امیدواری کز او بر خوری  
منازل بمقدار احسان دهند  
به درگاه حق، منزلت بیشتر  
نیابد همی مزد ناکرده کار  
تنوری چنین گرم و نان درنبت  
که سستی بود تخم ناکاشتن

گرفت از جهان کنج غاری مقام  
به گنج قناعت فرو رفته پای  
ملک سیرتی، آدمی پوست بود  
که در می نیامد به درها سرش  
به در یوزه از خویشتن ترک از  
بخواری بگرداندش ده به ده  
یکی مرزبان ستمگار بود  
به سرپنجگی پنجه برتافتی  
ز تلخیش روی جهانی ترش  
ببردند نام بدش در دیار

مشقت نیرزد جهان داشتن  
که را دانی از خسروان عجم  
که در تخت و ملکش نیامد زوال؟  
که را جاودان ماندن امید ماند  
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال  
وزان کس که خیری بماند روان  
بزرگی کز او نام نیکو نماند  
الا تا درخت کرم پروری  
کرم کن که فردا که دیوان نهند  
یکی را که سعی قدم بیشتر  
یکی باز پس خاین و شرمسار  
بهل تا به دندان برد پشت دست  
بدانی گه غله برداشتن

حکایت مرزبان ستمگار با زاهد  
خردمند مردی در اقصای شام  
به صبرش در آن کنج تاریک جای  
شنیدیم که نامش خدادوست بود  
بزرگان نهادند سر بر درش  
تمنا کند عارف پاکباز  
چو هر ساعتش نفس گوید بده  
در آن مرز کاین پیر هشیار بود  
که هر ناتوان را که دریافتی  
جهان سوز و بی رحمت و خیرهکش  
گروهی برفتند از ان ظلم و عار

گروهی بمانند مسکین و ریش  
ید ظلم جایی که گردد دراز  
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه  
ملک نوبتی گفتش: ای نیکبخت  
مرا با تو دانی سر دوستی است  
گرفتم که سالار کشور نیم  
نگویم فضیلت نهم بر کسی  
شنید این سخن عابد هوشیار  
وجودت پریشانی خلق از اوست  
تو با آن که من دوستم، دشمنی  
چرا دوست دارم به باطل منت  
مده بوسه بر دست من دوستوار  
خدادوست را گر بدرند پوست  
عجب دارم از خواب آن سنگدل

گفتار اندر نگه داشتن خاطر درویشان  
مها زورمندی مکن با کهان  
سر پنجه‌ی ناتوان بر میبچ  
عدو را بکوچک نباید شمرد  
نبینی که چون با هم آیند مور  
نه موری که مویی کزان کمترست  
میر گفتمت پای مردم ز جای  
دل دوستان جمع بهتر که گنج  
مینداز در پای کار کسی

\*\*\*\*\*

پس چرخه نفرین گرفتند پیش  
نبینی لب مردم از خنده باز  
خدادوست در وی نکردی نگاه  
بنفرت ز من درمکش روی سخت  
تو را دشمنی با من از بهر چیست؟  
به عزت ز درویش کمتر نیم  
چنان باش با من که با هر کسی  
بر آشفت و گفت: ای ملک، هوش دار  
ندارم پریشانی خلق دوست  
نپندارمت دوستدار منی  
چو دانم که دارد خدا دشمنت؟  
برو دوستداران من دوست دار  
نخواهد شدن دشمن دوست، دوست  
که خلقی بخشبند از او تنگدل

که بر یک نمط می‌نماید جهان  
که گر دست یابد برآیی به هیچ  
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد  
ز شیران جنگی برآرند شور  
چو پر شد ز زنجیر محک‌ترست  
که عاجز شوی گر درآیی ز پای  
خزینه تهی به که مردم به رنج  
که افتد که در پایش افتی بسی

که روزی تواناتر از وی شوی  
که بازوی همت به از دست زور  
که دندان ظالم بخواهند کند

تحمل کن ای ناتوان از قوی  
به همت بر آر از ستیهنده شور  
لب خشک مظلوم را گو بزند

\*\*\*\*\*

چه داند شب پاسبان چون گذشت؟  
نسوزد دلش بر خر پشت ریش  
چو افتاده بینی چرا نیستی؟  
که سستی بود زین سخن درگذشت

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت  
خورد کاروانی غم بار خویش  
گرفتم کز افتادگان نیستی  
براینت بگویم یکی سرگذشت

حکایت در معنی رحمت با ناتوانان در حال توانایی

که یاران فراموش کردند عشق  
که لب تر نکردند زرع و نخیل  
نماند آب، جز آب چشم یتیم  
اگر برشده دودی از روزنی  
قوی بازوان سست و در مانده سخت  
ملخ بوستان خورده مردم ملخ  
از او مانده بر استخوان پوستی  
خداوند جاه و زر و مال بود  
چه در ماندگی پیشت آمد؟ بگوی  
چو دانی و پرسی سالت خطاست  
مشقت به حد نهایت رسید؟  
نه بر می رود دود فریاد خوان  
کشد زهر جایی که تریاک نیست  
تو را هست، بطرا ز طوفان چه باک؟  
نگه کردن عالم اندر سفیه

چنان قحط شد سالی اندر دمشق  
چنان آسمان بر زمین شد بخیل  
بخوشید سرچشمه های قدیم  
نبودی بجز آه بیوه زنی  
چو درویش بی برگ دیدم درخت  
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ  
در آن حال پیش آدم دوستی  
وگرچه به مکننت قوی حال بود  
بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی  
بغرید بر من که عقلت کجاست؟  
نبینی که سختی به غایت رسید  
نه باران همی آید از آسمان  
بدو گفتم: آخر تو را باک نیست  
گر از نیستی دیگری شد هلاک  
نگه کرد رنجیده در من فقیه

که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق  
من از بی مرادی نیم روی زرد  
نخواهد که بیند خردمند، ریش  
یکی اول از تندرستان منم  
منغص بود عیش آن تندرست  
چو بینم که درویش مسکین نخورد  
یکی را به زندان بری دوستان

### حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت  
یکی شکر گفت اندران خاک و دود  
جهان دیده‌ای گفتش ای بوالهوس  
پسندی که شهری بسوزد به نار  
بجز سنگدل ناکند معده تنگ  
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد  
مگو تندرست است رنجوردار  
تنکدل چو یاران به منزل رسند  
دل پادشاهان شود بارکش  
اگر در سرای سعادت کس است  
همینت بسنده‌ست اگر بشنوی

اندر معنی عدل و ظلم و ثمره‌ی آن  
خبرداری از خسروان عجم  
نه آن شوکت و پادشایی بماند  
خطابین که بر دست ظالم برفت

نیاساید و دوستانش غریق  
غم بی مرادان دلم خسته کرد  
نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش  
که ریشی ببینم بلرزد تنم  
که باشد به پهلوی رنجور سست  
به کام اندرم لقمه زهرست و درد  
کجا ماندش عیش در بوستان؟

شنیدم که بغداد نیمی بسوخت  
که دکان ما را گزندی نبود  
تو را خود غم خویشتن بود و بس؟  
وگرچه سرایت بود بر کنار؟  
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ  
چو بیند که درویش خون می‌خورد؟  
که می‌پیچد از غصه رنجوروار  
نخسبد که واماندگان از پسند  
چو بینند در گل خر خارکش  
ز گفتار سعدیش حرفی بس است  
که گر خار کاری سمن ندروی

که کردند بر زیردستان ستم؟  
نه آن ظلم بر روستایی بماند  
جهان ماند و او با مظالم برفت

که در سایه‌ی عرش دارد مقر	خنک روز محشر تن دادگر
دهد خسروی عادل و نیک رای	به قومی که نیکی پسندد خدای
کند ملک در پنجه‌ی ظالمی	چو خواهد که ویران شود عالمی
که خشم خدایست بیدادگر	سگالند از او نیکمردان حذر
که زایل شود نعمت ناسپاس	بزرگی از او دان و منت شناس
به مالی و ملکی رسی بی زوال	اگر شکر کردی بر این ملک و مال
پس از پادشاهی گدایی کنی	وگر جور در پادشایی کنی
چو باشد ضعیف از قوی بارکش	حرام است بر پادشه خواب خوش
که سلطان شبان است و عامی گله	میزار عامی به یک خردله
شبان نیست، گرگ است، فریاد از او	چو پرخاش بینند و بیداد از او
که با زیردستان جفا، پیشه کرد	بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
بماند بر او سالها نام بد	بسستی و سختی بر این بگذرد
نکوباش تا بد نگوید کست	نخواهی که نفرین کنند از پست

#### حکایت برادران ظالم و عادل و عاقبت ایشان

برادر دو بودند از یک پدر	شنیدم که در مرزی از باختر
نکو روی و دانا و شمشیرزن	سپهدار و گردن کش و پیلتن
طلبکار جولان و ناورد یافت	پدر هر دو را سهمگن مرد یافت
به هر یک پسر، زان نصیبی بداد	برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
به پیکار شمشیر کین برکشند	مبادا که بر یکدگر سر کشند
به جان آفرین جان شیرین سپرد	پدر بعد از آن، روزگاری شمرد
وفاتش فرو بست دست عمل	اجل بگسلاندش طناب امل
که بی حد و مر بود گنج و سپاه	مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
گرفتند هر یک، یکی راه پیش	به حکم نظر در به افتاد خویش
یکی ظلم تا مال گرد آورد	یکی عدل تا نام نیکو برد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد  
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت  
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش  
برآمد همی بانگ شادی چو رعد  
خدیو خردمند فرخ نهاد  
حکایت شنو کودک نامجوی  
ملازم به دلداری خاص و عام  
در آن ملک قارون برفتی دلیر  
نیامد در ایام او بر دلی  
سرآمد به تایید ملک از سران  
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج  
طمع کرد در مال بازارگان  
به امید بیشی نداد و نخورد  
که تا جمع کرد آن زر از گر بزی  
شنیدند بازارگانان خبر  
بریدند از آن جا خرید و فروخت  
چو اقبالش از دوستی سربتافت  
ستیز فلک بیخ و بارش بکند  
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟  
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا  
چو بختش نگون بود در کاف کن  
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟  
گمانش خطا بود و تدبیر سست  
یکی بر سر شاخ، بن می برید  
بگفتا گر این مرد بد می کند

درم داد و تیمار درویش خورد  
شب از بهر درویش، شب خانه ساخت  
چنان کز خلاق به هنگام عیش  
چو شیراز در عهد بوبکر سعد  
که شاخ امیدش برومند باد  
پسندیده پی بود و فرخنده خوی  
ثناگوی حق بامدادان و شام  
که شه دادگر بود و درویش سیر  
نگویم که خاری که برگ گلی  
نهادند سر بر خطش سروران  
ببیزود بر مرد دهقان خراج  
بلا ریخت بر جان بیچارگان  
خردمند داند که ناخوب کرد  
پراگنده شد لشکر از عاجزی  
که ظلم است در بوم آن بی هنر  
زراعت نیامد، رعیت بسوخت  
بناکام دشمن بر او دست یافت  
سم اسب دشمن دیارش بکند  
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟  
که باشد دعای بدش در قفا؟  
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن  
تو برخور که بیدادگر برنخورد  
که در عدل بود آنچه در ظلم جست  
خداوند بستان نگه کرد و دید  
نه با من که با نفس خود می کند



نصیحت بجای است اگر بشنوی  
که فردا به داور برد خسروی  
چو خواهی که فردا بوی مهتری  
که چون بگذرد بر تو این سلطنت  
مکن، پنجه از ناتوانان بدار  
که زشت است در چشم آزادگان  
بزرگان روشندل نیکبخت  
به دنباله راستان گز مرو

ضعیفان میفگن به کتف قوی  
گدایی که پیشت نیرزد جوی  
مکن دشمن خویشتن، کهتری  
بگیرد به قهر آن گدا دامن  
که گر بفگنندت شوی شرمسار  
بیفتادن از دست افتادگان  
به فرزانی تاج بردند و تخت  
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی  
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست  
سبکبار مردم سبکتر روند  
تهیدست تشویش نانی خورد  
گدا را چو حاصل شود نان شام  
غم و شادمانی بسر می‌رود  
چه آن را که بر سر نهادند تاج  
اگر سرفرازی به کیوان برست  
چو خیل اجل در سر هر دو تاخت

که ایمن‌تر از ملک درویش نیست  
حق این است و صاحب‌دلان بشنوند  
جهانبان بقدر جهانی خورد  
چنان خوش بخشید که سلطان شام  
به مرگ این دو از سر بدر می‌رود  
چه آن را که بر گردن آمد خراج  
وگر تنگدستی به زندان درست  
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و استخوان پوسیده  
شنیدم که یک بار در حله‌ای  
که من فر فرماندهی داشتم  
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق  
طمع کرده بودم که کرمان خورم  
بکن پنبه‌ی غفلت از گوش هوش

سخن گفت با عابدی کله‌ای  
به سر بر کلاه مهی داشتم  
گرفتم به بازوی دولت عراق  
که ناگه بخوردند کرمان سرم  
که از مردگان پندت آید به گوش

گفتار اندر نکوکاری و بد کاری و عاقبت آنها

نورزد کسی بد که نیک افتدش	نکوکار مردم نباشد بدش
چو کژدم که با خانه کمتر رود	شر انگیز هم در سر شر رود
چنین جوهر و سنگ خارا یکی است	اگر نفع کس در نهاد تو نیست
که نفع است در آهن و سنگ و روی	غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که بروی فضیلت بود سنگ را	چنین آدمی مرده به ننگ را
که دد ز آدمی زاده‌ی بد به است	نه هر آدمی زاده از دد به است
نه انسان که در مردم افتد چو دد	به است از دد انسان صاحب خرد
کدامش فضیلت بود بر دواب؟	چو انسان نداند بجز خورد و خواب
پیاده برد زو به رفتن گرو	سوار نگون بخت بی راه رو
کز او خرمن کام دل بر نداشت	کسی دانه‌ی نیکمردی نکاشت
که بدمرد را نیکی آمد به پیش	نه هرگز شنیدیم در عمر خویش

حکایت شحنه مردم آزار	گزیری به چاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود	بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید	همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:	تو هرگز رسیدی به فریاد کس
که می‌خواهی امروز فریادرس؟	همه تخم نامردمی کاشتی
بین لاجرم بر که برداشتی	که بر جان ریشتم نهد مرهمی
که دلها ز ریشتم بنالد همی؟	تو ما را همی چاه کندی به راه
بسر لاجرم در فتادی به چاه	دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر، دگر زشت نام	یکی تشنه را تا کند تازه حلق
دگر تا بگردن درافتند خلق	اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار	

نپندارم ای در خزان کشته جو  
درخت زقوم ار به جان پروری  
رطب ناور چوب خر زهره‌ی بار

### حکایت حجاج یوسف

حکایت کنند از یکی نیکمرد  
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز  
چو حجت نماند جفا جوی را  
بخندید و بگریست مرد خدای  
چو دیدش که خندید و دیگر گریست  
بگفتا همی‌گریم از روزگار  
همی‌خندم از لطف یزدان پاک  
پسر گفتش: ای نامور شهریار  
که خلقی بدو روی دارند و پشت  
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن  
شنیدم که نشنید و خونس بریخت  
بزرگی در آن فکرت آن شب بخت  
دمی بیش بر من سیاست نراند  
نترسی که پاک اندرونی شبی  
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس  
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟

\*\*\*\*\*

مزن بانگ بر شیرمردان درشت  
یکی پند می‌گفت فرزند را  
مکن جور بر خردکان ای پسر

که گندم ستانی به وقت درو  
مپندار هرگز کز او برخوری  
چو تخم افگنی، بر همان چشم‌دار

که اکرام حجاج یوسف نکرد  
که نطعش بینداز و ریگش بریز  
بپر خاش در هم کشد روی را  
عجب داشت سنگین دل تیره رای  
پرسید کاین خنده و گریه چیست؟  
که طفلان بیچاره دارم چهار  
که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک  
یکی دست از این مرد صوفی بدار  
نه رای است خلقی به یک بار کشت  
ز خردان اطفالش اندیشه کن  
ز فرمان داور که داند گریخت؟  
به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:  
عقوبت بر او تا قیامت بماند  
برآرد ز سوز جگر یا ربی؟  
ز دود دل صبحگاهش بترس  
بر پاک ناید ز تخم پلید

چو با کودکان بر نیایی به مشمت  
نگهدار پند خردمند را  
که یک روزت افتد بزرگی به سر

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد  
به خردی درم زور سرپنجه بود  
بخوردم یکی مشت زورآوران

که روزی پلنگیت بر هم درد؟  
دل زبردستان ز من رنجه بود  
نکردم دگر زور با لاگران

در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان  
الا تا بغفلت نخفتی که نوم  
غم زبردستان بخور زینهار  
نصیحت که خالی بود از غرض

حرام است بر چشم سالار قوم  
بترس از زبردستی روزگار  
چو داروی تلخ است، دفع مرض

حکایت در این معنی  
یکی را حکایت کنند از ملوک  
چنانش در انداخت ضعف حسد  
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست  
ندیمی زمین ملک بوسه داد  
در این شهر مردی مبارک دم است  
نبردند پیشش مهمات کس  
نرفته‌ست هرگز بر او ناصواب  
بخوان تا بخواند دعائی بر این  
بفرمود تا مهتران خدم  
برفتند و گفتند و آمد فقیر  
بگفتا دعائی کن ای هوشمند  
شنید این سخن پیر خم بوده پشت  
که حق مهربان است بر دادگر  
دعای منت کی شود سودمند  
تو ناکرده بر خلق بخشایشی

که بیماری رشته کردش چو دوک  
که می‌برد بر زبردستان حسد  
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست  
که ملک خداوند جاوید باد  
که در پارسایی چنوبی کم است  
که مقصود حاصل نشد در نفس  
دلی روشن و دعوتی مستجاب  
که رحمت رسد ز آسمان برین  
بخواندند پیر مبارک قدم  
تنی محتشم در لباسی حقیر  
که در رشته چون سوزنم پای‌بند  
بتندی بر آورد بانگی درشت  
ببخشای و بخشایش حق نگر  
اسیران محتاج در چاه و بند؟  
کجا بینی از دولت آسایشی؟

ببایدت عذر خطا خواستن  
کجا دست گیرد دعای ویت  
شنید این سخن شهریار عجم  
برنجید و پس با دل خویش گفت  
بفرمود تا هر که در بند بود  
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز  
که ای بر فرازنده‌ی آسمان  
ولی همچنان بر دعا داشت دست  
تو گویی ز شادی بخواهد پرید  
بفرمود گنجینه‌ی گوهرش  
حق از بهر باطل نشاید نهفت  
مرو با سر رشته بار دگر  
چو باری فتادی نگهدار پای  
ز سعدی شنو کاین سخن راست است

پس از شیخ صالح دعا خواستن  
دعای ستمدیدگان در پیت؟  
ز خشم و خجالت برآمد بهم  
چه رنجم؟ حق است اینچه درویش گفت  
به فرمانش آزاد کردند زود  
به داور بر آورد دست نیاز  
به جنگش گرفتی به صلحش بمان  
که شه سر بر آورد و بر پای جست  
چو طاووس، چون رشته در پا ندید  
فشاندند در پای و زر بر سرش  
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت  
مبادا که دیگر کند رشته سر  
که یک بار دیگر نلغزد ز جای  
نه هر باری افتاده برخاسته‌ست

گفتار اندر بی‌وفائی دنیا  
جهان ای پسر ملک جاوید نیست  
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام  
به آخر ندیدی که بر باد رفت؟  
کسی زین میان گوی دولت ربود  
بکار آمد آنها که برداشتند

در تغیر روزگار و انتقال مملکت  
شنیدم که در مصر میری اجل  
جمالش برفت از رخ دل فروز

ز دنیا وفاداری امید نیست  
سریر سلیمان علیه‌السلام؟  
خنک آن که با دانش و داد رفت  
که در بند آسایش خلق بود  
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

سپه تاخت بر روزگارش اجل  
چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزندگان دست فوت  
همه تخت و ملکی پذیرد زوال  
چو نزدیک شد روز عمرش به شب  
که در مصر چون من عزیزی نبود  
جهان گرد کردم نخوردم برش  
پسندیده رایبی که بخشید و خورد  
در این کوش تا با تو ماند مقیم  
کند خواجه بر بستر جان‌گداز  
در آن دم تو را می‌نماید به دست  
که دستی به جود و کرم کن دراز  
کنونت که دست است خاری بکن  
بتابد بسی ماه و پروین و هور

که در طب ندیدند داروی موت  
بجز ملک فرمانده لایزال  
شنیدند می‌گفت در زیر لب  
چو حاصل همین بود چیزی نبود  
برفتم چو بیچارگان از سرش  
جهان از پی خویشتن گرد کرد  
که هرچ از تو ماند دریغ است و بیم  
یکی دست کوتاه و دیگر دراز  
که دهشت زبانش ز گفتن بیست  
دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز  
دگر کی بر آری تو دست از کفن؟  
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند  
قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت  
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ  
چنان نادر افتاده در روضه‌ای  
شنیدم که مردی مبارک حضور  
حقایق شناسی، جهان‌دیده‌ای  
بزرگی، زبان آوری کاردان  
قزل گفت چندین که گردیده‌ای  
بخندید کاین قلعه‌ای خرم است  
نه پیش از تو گردن کشان داشتند  
نه بعد از تو شاهان دیگر برند  
ز دوران ملک پدر یاد کن

که گردن به الوند بر می‌فراشت  
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ  
که بر لاجوردین طبق بیضه‌ای  
به نزدیک شاه آمد از راه دور  
هنرمندی، آفاق گردیده‌ای؟  
حکیمی، سخنگوی بسیار دان  
چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟  
ولیکن نیندارمش محکم است  
دمی چند بودند و بگذاشتند؟  
درخت امید تو را برخورند؟  
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش به کنجی نشاند  
چو نومید ماند از همه چیز و کس  
بر مرد هشیار دنیا خس است  
چنین گفت شوریده‌ای در عجم  
اگر ملک بر جم بماندی و بخت  
اگر گنج قارون به چنگ آوری

که بر یک پشیزش تصرف نماند  
امیدش به فضل خدا ماند و بس  
که هر مدتی جای دیگر کس است  
به کسری که ای وارث ملک جم  
تو را چون میسر شدی تاج و تخت؟  
نماند مگر آنچه بخشی، بری

### حکایت

چو الپ ارسلان جان به جان‌بخش داد  
به تربت سپردندش از تاجگاه  
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار  
زهی ملک و دوران سر در نشیب  
چنین است گردیدن روزگار  
چو دیرینه روزی سرآورد عهد  
منه بر جهان دل که بیگانه‌ای است  
نه لایق بود عیش با دلبری  
نکویی کن امسال چون ده تو راست

پسر تاج شاهی به سر بر نهاد  
نه جای نشستن بد آماجگاه  
چو دیدش پسر روز دیگر سوار  
پدر رفت و پای پسر در رکیب  
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار  
جوان دولتی سر برآرد ز مهد  
چو مطرب که هر روز در خانه‌ای است  
که هر بامدادش بود شوهری  
که سال دگر دیگری دهخداست

### حکایت پادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور  
خران زیر بار گران بی علف  
چو منع کند سفله را، روزگار  
چو بام بلندش بود خودپرست  
شنیدم که باری به عزم شکار  
تگاور به دنبال صیدی براند

یکی پادشه خر گرفتنی بزور  
به روزی دو مسکین شدندی تلف  
نهد بر دل تنگ درویش، بار  
کند بول و خاشاک بر بام پست  
برون رفت بیدادگر شهریار  
شبش درگرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی  
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم  
پسر را همی گفت کای شادبهر  
که آن ناجوانمرد برگشته بخت  
کمر بسته دارد به فرمان دیو  
در این کشور آسایش و خرمی  
مگر این سیه نامهی بی صفا  
پسر گفت: راه درازست و سخت  
طریقی بیندیش و رای بی بزنی  
پدر گفت: اگر پند من بشنوی  
زدن بر خر نامور چند بار  
مگر کان فرومایه‌ی زشت کیش  
چو خضر پیمبر که کشتی شکست  
به سالی که در بحر کشتی گرفت

#### حکایت زور آزمای تنگدست

یکی مشتی زن بخت روزی نداشت  
ز جور شکم گل کشیدی به پشت  
مدام از پریشانی روزگار  
گهش جنگ با عالم خیره کش  
گه از دیدن عیش شیرین خلق  
گه از کار آشفته بگریستی  
کسان شهد نوشند و مرغ و بره  
گر انصاف پرسی نه نیکوست این  
چه بودی که پایم در این کار گل

بینداخت ناکام شب در دهی  
ز پیران مردم شناس قدیم  
خرت را مبر بامدادان به شهر  
که تابوت بینمش بر جای تخت  
به گردون بر از دست جورش غریب  
ندید و نبیند به چشم آدمی  
به دوزخ برد لعنت اندر قفا  
پیاده نیارم شد ای نیکبخت  
که رای تو روشن تر از رای من  
یکی سنگ برداشت باید قوی  
سر و دست و پهلویش کردن فگار  
به کارش نیاید خر لنگ ریش  
وز او دست جبار ظالم ببست  
بسی سالها نام زشتی گرفت

نه اسباب شامش مهیا نه چاشت  
که روزی محال است خوردن به مشتی  
دلش پر ز حسرت، تنش سوکوار  
گه از بخت شوریده، رویش ترش  
فرو می شدی آب تلخش به حلق  
که کس دید از این تلختر زیستی؟  
مرا روی نان می نبیند تره  
برهنه من و گربه را پوستین  
به گنجی فرو رفتی از کام دل!



ز خود گرد محنت بیفشاندمی	مگر روزگاری هوس راندمی
عظام زنخدان پوسیده یافت	شنیدم که روزی زمین می شکافت
گهرهای دندان فرو ریخته	به خاک اندرش عقد بگسیخته
که ای خواجه با بینوایی بساز	دهان بی زبان پند می گفت و راز
شکر خورده انگار یا خون دل	نه این است حال دهن زیر گل!
که بی ما بگردد بسی روزگار	غم از گردش روزگاران مدار
غم از خاطرش رخت یک سو نهاد	همان لحظه کاین خاطرش روی داد
بکش بار تیمار و خود را مکش	که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
وگر سر به اوج فلک بر برد	اگر بنده ای بار بر سر برد
به مرگ از سرش هر دو بیرون شود	در آن دم که حالش دگرگون شود
جزای عمل ماند و نام نیک	غم و شادمانی نماند ولیک
بده کز تو این ماند ای نیکبخت	کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت
که پیش از تو بوده ست و بعد از تو هم	مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که دنیا به هر حال می بگذرد	خداوند دولت غم دین خورد
غم ملک و دین خورد باید بهم	نخواهی که ملک بر آید بهم
که سعدی در افشانند اگر زر نداشت	زر افشان، چو دنیا بخواهی گذاشت

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد	حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری	در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام	همه روز نیکان از او در بلا
به شب دست پاکان از او بر دعا	گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گریستند زار	که ای پیر دانای فرخنده رای
بگوی این جوان را بترس از خدای	بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خورد پیغام اوست	کسی را که بینی ز حق بر کران
منه با وی، ای خواجه، حق در میان	

دریغ است با سفله گفت از علوم	که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت	برنجد به جان و برنجاندت
تو را عادت، ای پادشه، حق روی است	دل مرد حق گوی از این جا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من به جان	برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
تو را نیست منت ز روی قیاس	خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیانت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکر کشی

همی تا برآید به تدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست	به نعمت بیاید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند	به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خشک در بریز	که احسان کند کند، دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن، ببوس	که با غالبان چاره زرق است و لوس
به تدبیر رستم درآید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را به فرصت توان کند پوست	پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون، دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد  
 اگر پیل زوری وگر شیر چنگ  
 چو دست از همه حیلتی در گسست  
 اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ  
 که گروی ببندد در کارزار  
 ور او پای جنگ آورد در رکاب  
 تو هم جنگ را باش چون کینه خاست  
 چو با سفله گویی به لطف و خوشی  
 به اسبان تازی و مردان مرد  
 و گر می برآید به نرمی و هوش  
 چو دشمن به عجز اندر آمد ز در  
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن  
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد  
 در آرند بنیاد رویین ز پای

\*\*\*\*\*

بیندیش در قلب هیجا مفر  
 چو بینی که لشکر ز هم دست داد  
 اگر بر کناری به رفتن بکوش  
 وگر خود هزاری و دشمن دویست  
 شب تیره پنجه سوار از کمین  
 چو خواهی بریدن به شب راهها  
 میان دو لشکر چو یک روزه راه  
 گر او پیشدستی کند غم مدار  
 ندانی که لشکر چو یک روزه راند  
 تو آسوده بر لشکر مانده زن  
 چه دانی کران را که باشد ظفر؟  
 به تنها مده جان شیرین به باد  
 وگر در میان لبس دشمن بپوش  
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست  
 چو پانصد به هیبت بدرد زمین  
 حذر کن نخست از کمینگاهها  
 بماند، بزن خیمه بر جایگاه  
 ور افراسیاب است مغزش برآر  
 سر پنجه‌ی زورمندش نماند  
 که نادان ستم کرد بر خویشان

که بازش نیاید جراحی به هم  
نباید که دور افتی از یاوران  
بگیرند گردت به زوبین و تیغ  
که خالی بماند پس پشت شاه  
به از جنگ در حلقه‌ی کارزار

چو دشمن شکستی بیفکن علم  
بسی در قفای هزیمت مران  
هوایی از گرد هیجا چو میغ  
به دنبال غارت نراند سپاه  
سپه را نگهبانی شهریار

گفتار اندر نواخت لشکریان در حالت امن

بباید به مقدارش اندر فزود  
ندارد ز پیکار یاجوج باک  
که در حالت سختی آید به کار  
نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس  
چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟  
به لشکر نگه دار و لشکر به مال  
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر  
نه انصاف باشد که سختی برد  
دریغ آیدش دست بردن به تیغ  
که دستش تهی باشد و کار، زار؟

دلاور که باری تهور نمود  
که بار دگر دل نهد بر هلاک  
سپاهی در آسودگی خوش بدار  
کنون دست مردان جنگی ببوس  
سپاهی که کارش نباشد به برگ  
نواحی ملک از کف بدسگال  
ملک را بود بر عدو دست، چیر  
بهای سر خویشان می‌خورد  
چو دارند گنج از سپاهی دریغ  
چه مردی کند در صف کارزار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

هزیران به آورد شیران فرست  
که صید آزموده‌ست گرگ کهن  
حذر کن ز پیران بسیار فن  
ندانند دستان روباه پیر  
که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد  
ز گفتار پیران نیچند سر

به پیکار دشمن دلیران فرست  
به رای جهاندیدگان کار کن  
مترس از جوانان شمشیر زن  
جوانان پیل افکن شیر گیر  
خردمند باشد جهاندیده مرد  
جوانان شایسته‌ی بخت ور

مده کار معظم به نخواستہ  
که در جنگها بوده باشد بسی  
که سندان نشاید شکستن به مشت  
نه کاری است بازیچه و سرسری  
به ناکار دیده مفرمای کار  
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ  
نترسد چو پیش آیدش کارزار  
دلاور شود مرد پر خاشجوی  
برنجد چو بیند در جنگ باز  
بود کش زند کودکی بر زمین

گرت مملکت باید آراسته  
سپه را مکن پیشرو جز کسی  
به خردان مفرمای کار درشت  
رعیت نوازی و سر لشکری  
نخواهی که ضایع شود روزگار  
نتابد سگ صید روی از پلنگ  
چو پرورده باشد پسر در شکار  
به کشتی و نخچیر و آماج و گوی  
به گرمابه پرورده و خیش و ناز  
دو مردش نشانند بر پشت زین

\*\*\*\*\*

بکش گر عدو در مصافش نکشت  
که روز و غا سر بتابد چو زن  
چو بر بست قربان پیکار و کیش  
مرو آب مردان جنگی مریز  
نه خود را که نام آوران را بکشت  
که افتند در حلقه‌ی کارزار  
بکوشند در قلب هیجا به جان  
برادر به چنگال دشمن اسیر  
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت  
مخنت به از مرد شمشیر زن  
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش  
اگر چون زنان جست خواهی گریز  
سواری که بنمود در جنگ پشت  
شجاعت نیاید مگر زان دو یار  
دو همجنس همسفره‌ی همزبان  
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر  
چو بینی که یاران نباشند یار

یکی اهل بازو، دوم اهل رای  
که دانا و شمشیر زن پرورند  
بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

گفتار اندر دلداری هنرمندان  
دو تن، پرور ای شاه کشور گشای  
ز نام آوران گوی دولت برند  
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ

قلم زن نکودار و شمشیر زن  
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ  
بسا اهل دولت به بازی نشست

نه مطرب که مردی نیاید ز زن  
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ  
که ملکت برفتش به بازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمنان  
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس  
بسا کس به روز آیت صلح خواند  
ز ره پوش خسبند مرد اوژنان  
به خیمه درون مرد شمشیر زن  
بباید نهان جنگ را ساختن  
حذر کار مردان کار آگه است

در آوازه‌ی صلح از او بیش ترس  
چو شب شد سپه بر سر خفته راند  
که بستر بود خوابگاه زنان  
برهنه نخسبد چو در خانه زن  
که دشمن نهان آورد تاختن  
یزک سد رویین لشکر گه است

گفتار اندر دفع دشمن به رای و تدبیر  
میان دو بد خواه کوتاه دست  
که گر هر دو باهم سگالند راز  
یکی را به نیرنگ مشغول دار  
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز  
برو دوستی گیر با دشمنش  
چو در لشکر دشمن افتد خلاف  
چو گرگان پسندند بر هم گزند  
چو دشمن به دشمن بود مشتغل

نه فرز انگی باشد ایمن نشست  
شود دست کوتاه ایشان دراز  
دگر را برآور ز هستی دمار  
به شمشیر تدبیر خونس بریز  
که زندان شود پیرهن بر تنش  
تو بگذار شمشیر خود در غلاف  
بر آساید اندر میان گوسفند  
تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی  
که لشکر کشوفان مغفر شکاف

نگه دار پنهان ره آستی  
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ	به کشتن برش کرد باید درنگ
که افتد کز این نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند	که بر بندیان زورمندی کند؟
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سرنهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صدره شیخون بری

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسهش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در	که ببند همه خلق را کیسه بر

\*\*\*\*\*

سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	تو را هم ندارد، ز غدرش هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان بر او بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز

\*\*\*\*\*

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار	گرفتی، به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد

\*\*\*\*\*

چو برکندی از چنگ دشمن دیار	رعیت به سامان تر از وی مدار
----------------------------	-----------------------------

که گر باز کوبد در کار زار  
وگر شهریان را رسانی گزند  
مگو دشمن تیغ زن بر درست

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

به تدبیر جنگ بد اندیش کوش

منه در میان راز با هر کسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت

چو بهمن به زاولستان خواست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست

کرم کن، نه پرخاش و کین آوری

چو کاری برآید به لطف و خوشی

نخواهی که باشد دلت دردمند

به بازو توانا نباشد سپاه

دعای ضعیفان امیدوار

هر آن کاستعانت به درویش برد

بر آرند عام از دماغش دمار  
در شهر بر روی دشمن مبند  
که انباز دشمن به شهر اندرست

مصالح بیندیش و نیت بپوش

که جاسوس همکاسه دیدم بسی

درخیمه گویند در غرب داشت

چپ آوازه افگند و از راست شد

بر آن رای و دانش بیاید گریست

که عالم به زیر نگین آوری

چه حاجت به تندى و گردن کشى؟

دل درمندان برآور زبند

برو همت از ناتوانان بخواه

ز بازوی مردی به آید به کار

اگر بر فریدون زد از پیش برد



## باب دوم در احسان

سر آغاز

اگر هوشمندی به معنی گرای  
که را دانش وجود و تقوی نبود  
کسی خسبد آسوده در زیر گل  
غم خویش در زندگی خور که خویش  
زر و نعمت اکنون بده کان تست  
نخواهی که باشی پراکنده دل  
پریشان کن امروز گنجینه چست  
تو با خود ببر توشه خویشتن  
کسی گوی دولت ز دنیا برد  
به غمخوارگی چون سرانگشت من  
مکن، بر کف دست نه هرچه هست  
به پوشیدن ستر درویش کوش  
مگردان غریب از درت بی نصیب  
بزرگی رساند به محتاج خیر  
به حال دل خستگان در نگر  
درون فروماندگان شاد کن  
نه خواهنده‌ای بر در دیگران

گفتار اندر نواخت ضعیفان

پدرمرده را سایه بر سر فکن  
ندانی چه بودش فرو مانده سخت؟  
جو بینی یتیمی سر افکنده پیش  
غبارش بیفشان و خارش بکن  
بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟  
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟  
الا تا نگرید که عرش عظیم  
به رحمت بکن آبش از دیده پاک  
اگر سایه خود برفت از سرش  
من آنکه سر تاجور داشتم  
اگر بر وجودم نشستگی مگس  
کنون دشمنان گر برندم اسیر  
مرا باشد از درد طفلان خبر  
یکی خار پای یتیمی بکند  
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید

\*\*\*\*\*

مشو تا توانی ز رحمت بری  
چو انعام کردی مشو خود پرست  
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست  
چو بینی دعا گوی دولت هزار  
که چشم از تو دارند مردم بسی  
کرم خوانده‌ام سیرت سروران  
که رحمت برندت چو رحمت بری  
که من سرورم دیگران زیر دست  
نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست؟  
خداوند را شکر نعمت گزار  
نه تو چشم داری به دست کسی  
غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه‌السلام  
شنیدم که یک هفته ابن‌السیبیل  
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه  
برون رفت و هر جانبی بنگرید  
به تنها یکی در بیابان چو بید  
به دلداریش مرحبایی بگفت  
که ای چشمهای مرا مردمک

وگر خشم گیرد که بارش برد؟  
بلرزد همی چون بگرید یتیم  
به شفقت بیفشانش از چهره خاک  
تو در سایه خویشتن پرورش  
که سر بر کنار پدر داشتم  
پریشان شدی خاطر چند کس  
نباشد کس از دوستانم نصیر  
که در طفلی از سر برفتم پدر  
به خواب اندرش دید صدر خجند  
کزان خار بر من چه گلها دمید

نیامد به مهمان سرای خلیل  
مگر بینوایی در آید ز راه  
بر اطراف وادی نگه کرد و دید  
سر و مویش از برف پیری سپید  
برسم کریمان صلایی بگفت  
یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و بر جست و برداشت گام  
رقبیاں مهمان سرای خلیل  
بفرمود و ترتیب کردند خوان  
چو بسم الله آغاز کردند جمع  
چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز  
نه شرط است وقتی که روزی خوری  
بگفتا نگیرم طریقی به دست  
بدانست پیغمبر نیک فال  
بخواری بر اندش چو بیگانه دید  
سروش آمد از کردگار جلیل  
منش داده صد سال روزی و جان  
گر او می برد پیش آتش سجود

گفتار اندر احسان با نیک و بد  
گره بر سر بند احسان مزین  
زیان می کند مرد تفسیردان  
کجا عقل یا شرع فتوی دهد  
ولیکن تو بستان که صاحب خرد

حکایت عابد با شوخ دیده  
زبان دانی آمد به صاحبدلی  
یکی سفله را ده درم بر من است  
همه شب پریشان از او حال من  
بکرد از سخنهاى خاطر پریش  
خدایش مگر تا ز مادر بزاد

که دانست خلقتش، علیه السلام  
به عزت نشانند پیر ذلیل  
نشستند بر هر طرف همگان  
نیامد ز پیرش حدیثی به سمع  
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز  
که نام خداوند روزی بری؟  
که نشنیدم از پیر آذرپرست  
که گبرست پیر تبه بوده حال  
که منکر بود پیش پاکان پلید  
به هیبت ملامت کنان کای خلیل  
تو را نفرت آمد از او یک زمان  
تو با پس چرا می بری دست جود

که این زرق و شیدست و آن مکر و فن  
که علم و ادب می فروشد به نان  
که اهل خرد دین به دنیا دهد؟  
از ارزان فروشان به رغبت خرد

که محکم فرومانده ام در گلی  
که دانگی از او بر دلم ده من است  
همه روز چون سایه دنبال من  
درون دلم چون در خانه ریش  
جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف  
 خور از کوه یک روز سر بر نزد  
 در اندیشه‌ام تا کدام کریم  
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد  
 زر افتاد در دست افسانه گوی  
 یکی گفت: شیخ این ندانی که کیست؟  
 گدایی که بر شیر نر زین نهاد  
 بر آشفته عابد که خاموش باش  
 اگر راست بود آنچه پنداشتم  
 وگر شوخ چشمی و سالوس کرد  
 که خود را نگه داشتم آبروی  
 بد و نیک را بذل کن سیم و زر  
 خنک آن که در صحبت عاقلان  
 گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش  
 که اغلب در این شیوه دارد مقال

حکایت ممسک و فرزند ناخلف  
 یکی رفت و دینار از او صد هزار  
 نه چون ممسکان دست بر زر گرفت  
 ز درویش خالی نبودی درش  
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد  
 ملامت کنی گفتش ای باد دست  
 به سالی توان خرمن اندوختن  
 چو در دست تنگی نداری شکیب  
 به دختر چه خوش گفت بانوی ده

نخوانده بجز باب لاینصرف  
 که این قلتبان حلقه بر در نزد  
 از آن سنگدل دست گیرد به سیم  
 درستی دو، در آستینش نهاد  
 برون رفت از آن جا چو زر تازه روی  
 بر او گر بمیرد نباید گریست  
 ابو زید را اسب و فرزین نهاد  
 تو مرد زبان نیستی، گوش باش  
 ز خلق آبرویش نگه داشتم  
 الا تا نپنداری افسوس کرد  
 ز دست چنان گر بزی یافه گوی  
 که این کسب خیرست و آن دفع شر  
 بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان  
 به عزت کنی پند سعدی به گوش  
 نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

همه وقت بردار مشک و سبوی

به دنیا توان آخرت یافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار

اگر روی بر خاک پایش نهی

خداوند زر بر کند چشم دیو

تهی دست در خوبرویان میبچ

به دست تهی بر نیاد امید

به یک بار بر دوستان زر میاش

اگر هرچه یابی به کف بر نهی

گدایان به سعی تو هرگز قوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت

پراکنده دل گشت از آن عیب جوی

مرا دستگاهی که پیرامن است

نه ایشان به خست نگه داشتند

به دستم نیفتاد مال پدر

همان به که امروز مردم خورند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان

برند از جهان با خود اصحاب رای

زر و نعمت اکنون بده کان تست

به دنیا توانی که عقبی خری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی

به بازار گندم فروشان گرای

نه از مشتری کز ز حام مگس

که پیوسته در ده روان نیست جوی

به زر پنجه شیر بر تافتن

وگر سیم داری بیا و بیار

جوابت نگوید به دست تهی

به دام آورد صخر جنی به ریو

که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

به زر بر کنی چشم دیو سپید

وز آسیب دشمن به اندیشه باش

گفت وقت حاجت بماند تهی

نگردند، ترسم تو لاغر شوی

ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

بر آشفته و گفت ای پراکنده گوی

پدر گفت میراث جد من است

بحسرت بمرندو بگذاشتند؟

که بعد از من افتد به دست پسر؟

که فردا پس از من به یغما برند

نگه می چه داری ز بهر کسان؟

فرو مایه ماند به حسرت بجای

که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بخر، جان من، ورنه حسرت بری

که دیگر مخر نان ز بقال کوی

که این جو فروش است گندم نمای

به یک هفته رویش ندیده‌ست کس



حکایت کرم مردان صاحب‌دل

یکی را کرم بود و قوت نبود

که سفله خداوند هستی مباد

کسی را که همت بلند او فتد

چو سیلاب ریزان که در کوه‌سار

نه در خورد سرمایه کردی کرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت

یکی دست گیرم به چندی درم

به چشم اندرش قدر چیزی نبود

به خصمان بندی فرستاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش

وزان جا به زندانی آمد که خیز

چو گنجشک در باز دید از قفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد

گرفتند حالی جوانمرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند

زمانها نیاسود و شبها نخفت

نپندارمت مال مردم خوری

بگفت ای جلیس مبارک نفس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش

ندیدم به نزدیک رایم پسند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد

تتی زنده دل، خفته در زیر گل

کفافش بقدر مروت نبود

جوانمرد را تنگدستی مباد

مرادش کم اندر کمند او فتد

نگیرد همی بر بلندی قرار

تنک مایه بودی از این لاجرم

که ای خوب فرجام نیکو سرشت

که چندی است تا من به زندان درم

ولیکن به دستش پیشیزی نبود

که ای نیک نامان آزاد مرد

و گر می‌گریزد ضمان بر منش

وز این شهر تا پای داری گریز

قرارش نماند اندر او یک نفس

نه سیری که بادش رسیدی به گرد

که حاصل کن این سیم یا مرد را

که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند

بر او پارسایی گذر کرد و گفت:

چه پیش آمدت تا به زندان دری؟

نخوردم به حیلت گری مال کس

خلاصش ندیدم بجز بند خویش

من آسوده و دیگری پای بند

زهی زندگانی که نامش نمرد

به از عالمی زنده‌ی مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک

تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟

### حکایت

یکی در بیان سگی تشنه یافت  
کله دلو کرد آن پسندیده کیش  
به خدمت میان بست و بازو گشاد  
خبر داد پیغمبر از حال مرد  
الا گر جفا کردی اندیشه کن  
یکی با سگی نیکویی گم نکرد  
کرم کن چنان کت برآید زدست  
به قنطار زر بخش کردن ز گنج  
برد هر کسی بار در خورد زور

برون از رمق در حیاتش نیافت  
چو حبل اندر آن بست دستار خویش  
سگ ناتوان را دمی آب داد  
که داور گناهان از او عفو کرد  
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن  
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟  
جهانبان در خیر بر کس نبست  
نباشد چو قیراطی از دسترنج  
گران است پای ملخ پیش مور

گفتار اندر گردش روزگار  
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت  
گر از پا درآید، نماند اسیر  
به آزار فرمان مده بر رهی  
چو تمکین و جاهت بود بر دوام  
که افتد که با جاه و تمکین شود  
نصیحت شنو مردم دور بین  
خداوند خرمن زیان می‌کند  
نترسد که نعمت به مسکین دهند  
بسا زرومندا که افتاد سخت  
دل زیر دستان نباید شکست

که فردا نگیرد خدا بر تو سخت  
که افتادگان را بود دستگیر  
که باشد که افتد به فرماندهی  
مکن زور بر ضعف درویش و عام  
چو بیدق که ناگاه فرزین شود  
نیاشند در هیچ دل تخم کین  
که بر خوشه چین سرگران می‌کند  
وزان بار غم بر دل این نهند؟  
بس افتاده را یآوری کرد بخت  
مبادا که روزی شوی زیر دست



## حکایت در معنی رحمت بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت

بنالید درویشی از ضعف حال  
بر تندرویی خداوند مال  
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ  
بر او زد به سرباری از طیره بانگ  
دل سائل از جور او خون گرفت  
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت  
توانگر ترش روی، باری، چراست؟  
مگر می نترسد ز تلخی خواست؟  
بفرمود کوتاه نظر تا غلام  
بر اندش بخواری و زجر تمام  
به ناکردن شکر پروردگار  
شنیدم که برگشت از او روزگار  
بزرگیش سر در تباهی نهاد  
عطارد قلم در سیاهی نهاد  
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر  
نه بارش رها کردو نه بارگیر  
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک  
مشعبد صفت، کیسه و دست پاک  
سرپای حالش دگرگونه گشت  
بر این ماجری مدتی برگذشت  
غلامش به دست کریمی فتاد  
توانگر دل و دست و روشن نهاد  
به دیدار مسکین آشفته حال  
چنان شاد بودی که مسکین به مال  
شبانگه یکی بر درش لقمه جست  
ز سختی کشیدن قدمهاش سست  
بفرمود صاحب نظر بنده را  
که خشنود کن مرد درمنده را  
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای  
بر آورد بی خویشتن نعره‌ای  
شکسته دل آمد بر خواجه باز  
عیان کرده اشکش به دیباجه راز  
بپرسید سالار فرخنده خوی  
که اشکت ز جور که آمد به روی؟  
بگفت اندرونم بشورید سخت  
بر احوال این پیر شوریده بخت  
که مملوک وی بودم اندر قدیم  
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز  
بخندید و گفت ای پسر جور نیست  
نه آن تند روی است بازارگان  
من آنم که آن روزم از در براند  
به روز منش دور گیتی نشاند  
نگه کرد باز آسمان سوی من  
فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار به حکمت ببندد دری

بسا مفلس بینوا سیر شد

گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا کار منعم زبر زیر شد

### حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو

که شبلی ز حانوت گندم فروش

نگه کرد و موری در آن غله دید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت

مروت نباشد که این مور ریش

درون پراگندگان جمع دار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد

میزار موری که دانهکش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور

نبخشد بر حال پروانه شمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است

اگر نیکبختی و مردانه رو

به ده برد انبان گندم به دوش

که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید

به مأوای خود بازش آورد و گفت

پراگنده گردانم از جای خویش

که جمعیتت باشد از روزگار

که رحمت بر آن تربت پاک باد

که جان دارد و جان شیرین خوش است

که خواهد که موری شود تنگدل

که روزی به پایش در افقی چو مور

نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر ثمره جوانمردی

ببخش ای پسر کدمی زاده صید

عدو را به الطاف گردن ببند

چو دشمن کرم ببند و لطف و جود

مکن بد که بد بینی از یار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست

به احسان توان کرد و، وحشی به قید

که نتوان بریدن به تیغ این کمند

نیاید دگر خبث از او در وجود

نیاید ز تخم بدی بار نیک

نخواهد که ببند تو را نقش و رنگ

بسی بر نیاید که گردند دوست

























































































































































































































































































